

نام داستان: بین دریا و خشکی

نویسنده: ریحانه مشعوف

کفش‌هام روی رمپ فلزی سر می‌خوردن. هر قدم، یه تعادل نصفه‌نیمه بین زمین و هوا بود. صدای تق‌تق پاشنه‌هام با آهن قاطی می‌شد، یه ریتم ناجور که انگار چیزی رو هشدار می‌داد، ولی من نمی‌فهمیدم چی رو. احساس می‌کردم که هر قدم که برم می‌دارم، به نوعی به دنیای دیگه ای نزدیک‌تر می‌شم. دنیایی که همیشه از ش فرار کرده بودم

یه دستم رو گرفته بودم به نرده‌ی زنگ‌زده‌ی کنار رمپ. سرد و مرطوب بود. سعی داشتم پایینو نگاه نکنم. یاد بچگیام افتاد که یه بار از نردبون افتادم، زانوم شکست. مامانم همیشه می‌گفت: وقتی می‌خوای بری بالا، پایینو نگاه نکن. چشم‌تو ببند. حالا هم چشممو بستم، ولی این‌بار پایین فقط یه فاصله نبود، یه حس معلق بودن بود. مثل وقتی نمی‌دونی باید بمونی یا باید بری. زیر پاهام خشکی بود، ولی بالا دریای بابک، اون مردی که همیشه دلش با دریا بود، همنطور که دل من با خشکی درگیر بود

یه دلشوره‌ی نم‌زده تو دلم بود. بوی نمک و فلز، ته‌مزه‌ی قهوه‌ی سوخته تو هوا پیچیده بود. همون قهوه‌هایی که بابک هیچ‌وقت تا ته نمی‌خورد. همیشه نیمه‌کاره، همیشه ولرم. یادم افتاد وقتی می‌شست کنارم توی کافه، همیشه یه فنجان قهوه می‌ذاشت جلوم و منتظر می‌موند که یه چیزی بگم. ولی من هیچ وقت نمی‌تونستم بهش بگم که وقتی به دریا فکر می‌کنم، همه‌چیز داخل من به هم می‌ریزه

بابک جلوتر از من راه می‌رفت. ساکت. همون جور که همیشه بود، آروم و بی‌حرف. ولی من می‌دونستم زیر این سکوت یه چیزی داره قل می‌زنه. مثل دریا وقتی بی‌صداست، ولی زیرش غوغاست. این سکوت، بیشتر از هر چیزی اذیتم می‌کرد. می‌خواستم چیزی بگم، ولی نمی‌دونستم چطور

یاد اون شب افتادم، خونه‌ی مامان. دعوا مون بالا گرفته بود. مامان گفت: تو نمی‌تونی با یه مرد دریایی زندگی کنی. دلت خشکی می‌خواد، دل اون موجیه. گفتم: بابک فقط کارش این نیست. یه جور بودن داره. ریتم خودش رو داره. اما اون شب من هم به نوعی می‌دونستم که چقدر بابک به این دریا وصل شده

بالا که رسیدیم، یه لحظه وایسادم. نفس عمیق کشیدم. مثل کسی که یه چیزی ته‌گلوش گیر کرده، ولی هنوز نمی‌دونه بالا بیاره یا قورت بده. از کنارش رد شدم بدون اینکه نگاهش کنم. بوی تنش مثل همیشه، نم‌زده و تلخ، همون بوی پیرهن آبی‌کاربنی قرار اولمون. این بوی دریا بود. همون‌طور که دریا همیشه بوی نمک و تند داشت، بابک هم این بوی خودشو داشت. یه بوی سرد، یه بوی آشنای دور.

وارد فضای داخلی کشتی که شدید، هوا سنگین‌تر شد. یه بوی خنک و قدیمی تو دماغم پیچید. نور مهتابی افتاده بود رو دیوارای چرک، یه سفیدی کدر با رگه‌های آبی. حس هتلا‌ی قدیمیو داشت، ولی صداش فرق می‌کرد. صدای موتور، یکنواخت و زیرپوستی می‌کوبید به کف پاهام. یه صدای بی‌وقفه که می‌دونستم حتی وقتی خواب بودم هم توی ذهنم ادامه پیدا می‌کنه

اما وقتی در کابینم رو باز کردم، چشمم از تعجب گرد شد. این مثل کابینای کوچک و تنگی نبود که توی ذهنم داشتم، بلکه یه فضای خیلی شیک و قشنگ بود. کابین با دیوارای چوبی روشن و طراحی ساده اما زیبا، تماماً با امکانات روز ساخته شده بود. فرش نرم و لطیف روی زمین، مبلاي راحتی و تخت بزرگ با لحاف مخملي که به رنگ آبی تیره بود، همه چیز حس راحتی و لوکسی رو به من منتقل می‌کرد. از پنجره، نور مهتابی با یه پوشش نقره‌ای به داخل می‌تابید و تابش ملایمش فضای اتاقو پر کرده بود. هوای داخل، تازه و خوشبو بود، و هیچ نشونه‌ای از رطوبت دریایی که به ذهنم خطور کرده بود، وجود نداشت. احساس کردم توی یه هتل پنج‌ستاره هستم، نه یک کشتی.

تو نگاه اول نتونستم از کیفیت کابین دست بکشم. حتی با وجود هیجاناتم، نتونستم از لمس سطح صاف و براق کابین کوتاه پیام. میل ها، میز، حتی روکش تخت، همه به شکلی طراحی شده بودن که هیچ‌کدوم به یه کشتی شبیه نبود. این احساس راحتی، مثل یه شوک به من بود. یعنی توی همین کشتی، چنین محیطی برای مسافرا وجود داشت؟ این منو از هر چیزی غافل کرده بود

. اینجا شباً خیلی سرده. پتو ها تمیزن اگه خواستی بنداز روت. بخاری ام هست، اگه خواستی روشنش کن -

رقم سمت پنجره. بیرون، آب خاکستری بود. نه شب، نه روز. رنگ بی‌زمانی. هیچ چیزی مشخص نبود. یه بی‌پایانی. نگاش نکردم، ولی حس می‌کردم داره نگاه می‌کنه. درو بست و رفت

نشستم رو لبه‌ی تخت. کیف دوربینم رو گذاشتم کنارم. هنوز هیچ عکسی نگرفته بودم، ولی تو ذهنم، کادرها بودن. پنجره‌ی رو به دریا، مه روی آب... یه حس بین امید و دل‌تنگی داشتم. حس آستانه. اینا همشون می‌تونستن داستان منو بسازن، ولی هیچ وقت درکش نکردم.

.پاهامو دراز کردم. پتوی چارخونه رو کشیدم رو پام. بوش مثل کمد مادر بزرگا بود. ترکیب نا و خاطره

گوشیم رو درآوردم. پیام از لیلا، دو تا از مامان. صفحه‌ی قفل روشن شد ولی باز نکردم. نمی‌خواستم هنوز برگردم خشکی. می خواستم بیشتر فکر کنم. انتخاب دریا یا خشکی

...

بارون نرم، بدنه‌ی کشتی رو می‌شست. قطره‌ها از پنجره می‌لغزیدن. وسط صدای موتور، یه بوق از دور به گوشم خورد. شاید یه قایق ماهیگیری

.چشمام خسته بود، همین که پلکامو رو هم گذاشتم کافه‌ی همیشگی، سمت ولیعصر. همون میز کنار پنجره

.بابک دیر رسید. بی‌حرف، بی‌عذرخواهی. فقط زل زد به قهوه‌ی سردش

نمی‌خوام بگم انتخاب کن، چون تو انتخابتو کردی. صدام آروم بود ولی لرزش داشت -
...نمی‌شه خونه ساخت با شیش‌ماه دریا، شیش‌ماه خشکی -

نگام نکرد. فقط گفت

خودمم خستم سارا. ولی نونو باید از دریا دربیارم. تو خشکی کسی دنبال من نیست -

لبخند زدم، تلخ

اگه می‌خواستم تنها برم، صدبار رفته بودم. ولی الان می‌گم بیا. از نو. با هم -

صداش گرفت

از دریا دل بکنم؟ من از هیجده‌سالگی رو آبم -

اون روز یه چیزی تو نگام به بابک عوض شد. دلم می‌خواست بغلش کنم، یا داد بزنم. نمیدونم

...

یه تکه تکه تند منو پرت کرد توی کابینم. صدای لوله‌ها تو اتاق پیچید. رفتم سمت پنجره. بخار گرفته بود. فقط یه نور خاکستری از بیرون می‌تابید تو

فکر کردم طوفانه

لبه‌ی تخت نشستم. موهام هنوز از دوش صبح خیس بود. صدای مبهمی از بیرون می‌اومد. یه چیزی بین باد و فریاد

سه ضربه پشت هم، تند و محکم به در خورد. قلبم لرزید. وقتی صدای بابک توی گوشم پیچید، همزمان با ضربه‌ها، تنم یه تکه زد. انگار یه لایه‌ی ضخیم از دنیای بیرون یه‌هو کنار رفته باشه و صدای اون بیرون همه‌ی فضای اتاق رو پر کرده باشه

سارا، مواظب باش. هوا داره عوض میشه. بمون توی کابین. کارام تموم شه بر میگردم پیشت -

کلماتش به وضوح استرس توش بود. صدای موتور کشتی با شدت بیشتری به گوش می‌رسید. دریا داشت خودشو نشون می‌داد. فهمیدم که چیزی تو راهه، شاید طوفان، شاید یه چیزی بدتر از اون. صدای خش خشی که از کشتی می‌اومد، به صداهای موتور اضافه شده بود و هاله‌ای از تنش تو فضای کابین پخش کرده بود.

یه نفس عمیق کشیدم، سعی کردم به خودم مسلط بشم. حتی از توی این کابین لوکس، احساس امنیت نداشتم. شاید همین وضعیت لوکس و آرامش ظاهری بود که بیشتر اذیتم می‌کرد. نمی‌خواستم توی این محیط بهشت‌گونه محصور بشم، می‌خواستم بیرون برم، ببینم چه اتفاقی داره می‌افته. اما چیزی تو صدای بابک، چیزی تو ته‌مایه‌ی صدای محکم و استوارش، منو تا الان تو کابینم نگه داشته بود.

رفتم طرف در. دستم روی دستگیره بود که با یه حرکت، در باز شد و سکوت عمیق کشتی، همراه صدای شدید امواجی که به دیوارای فلزی می‌کوبید، به من هجوم آورد. نگاهم به راهروی تاریک و پر از نور کم کشتی افتاد. این‌جا، فضای خشک و روشن اتاقم کمرنگ‌تر به چشم می‌خورد. تنها صدای وحشتناک باد و طوفان بیرون رو می‌شد شنید. هوای نم‌زده‌ی کشتی همه جا را پر کرده بود.

صدای پای ملوانا از راهرو می‌ومد. تند، بی‌وقفه، انگار در حال آماده‌سازی کشتی برای برخورد با طوفان بودن. هیچ کدوم نمی‌خواستند وقتشونو تلف کنند. ولی چیزی تو اون نگاه‌های بی‌صدا و اضطراب‌زدشون بود که نمی‌ذاشت من احساس راحتی کنم.

همین موقع بود که دیدم بابک پیچید تو راهرو و اومد طرف کابینم. نگاهش یه نمه تیره و کمی نگران بود. به سرعت اومد طرفمو منو برد تو کابین و در رو بست. بهش نگاه کردم. با همون چشمای همیشه مطمئن و بی‌صدا، ولی این دفعه می‌شد تو عمق نگاهش اضطراب رو دید. جوری که تا حالا هیچ وقت ندیده بودم.

آماده‌باش. داریم وارد منطقه‌ی طوفانی می‌شیم. بهتره تو همین‌جا بمونی و از کابین بیرون نری. خواستم مطمئن بشم بیرون از کابین نرفته باشی. برای همین برگشتم.

حرفش مثل همیشه محکم و قوی بود، اما تو اون لحظه، چیزی تو صدای بابک نبود که به من اعتماد بده. انگار خودشم توی تردید بود.

طوفان خیلی جدیه؟ -

یه لحظه سکوت کرد، بعد گفت

خیلی جدی‌تر از چیزی که فکر می‌کنی. باید زودتر آماده شیم تا به مشکل نخوریم -

حس کردم طوفان به دلم می‌خوره. از وقتی که به کشتی اومده بودم، هیچ‌وقت نمی‌خواستم این وضعیتو تجربه کنم. هیچ وقت نمی‌خواستم روزی بیاد که همه‌چیز به‌هم بریزه، ولی حالا، اون روز داشت می‌اومد.

پس چرا منو اینجا تنها گذاشتی؟ -

صدام یواش ولی لرزون بود. شاید به خاطر اون کابین لوکس که احساس می‌کردم بهش تعلق ندارم. شاید به خاطر اینکه از دیروز که به این کشتی رسیدم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به این نقطه برسم. به اینجا که در وسط اقیانوس، در خطر طوفان، احساس کنم که هیچ چیز هیچ معنایی نداره.

بابک یه قدم به سمت من برداشت. اون‌طور که همیشه از نزدیک به من نگاه می‌کرد، تو سکوت. بعد دستی به شونم زد، محکم و سرشار از حسی که نمی‌تونستم تعبیرش کنم.

بهت که گفتم از دریا می‌ترسی. منم همین‌طور از خشکی می‌ترسم. ولی بعضی وقتا باید با چیزی که می‌ترسی روبرو بشی -

نگاه کردم. این نگاه دیگه هیچ شباهتی به نگاه‌های قبلی نداشت. شاید دیگه اون اعتماد به نفس معروف بابکو تو چشاش نمی‌دیدم، بلکه چیزی بیشتر از یه دریانورد معمولی، یه مرد رو دیدم در برابر قدرت بی‌رحم دریا. همون مردی که در برابر خودش وای نمی‌سته

از من می‌خوای که توی این کابین بمونم؟ در حالی که... اینجا مثل یه جزیره امن می‌مونه و من نمی‌خوام جزیره بشم -

بابک یه لبخند زد، اما هیچ خوشحالی توش نبود. فقط یه خستگی عمیق توش بود. صدای باد بیرون بیشتر از قبل به گوش می‌رسید.

برای اینکه از طوفان سالم بیرون بیای، جزیره باید تو آرامش خودش بمونه. همون‌طور که کشتی باید به مقصد برسه. تو هم باید - بمونی. هرچند که می‌دونم هیچ‌کدوممون هنوز نمی‌دونیم این سفر به کجا می‌ره

وقتی اینو گفت، رفت و در رو بست. دوباره تنها شدم

حس کردم از چیزی که هیچ‌وقت ازش فرار نکردم، حالا در حال فرارم. دریا، این دریا که بابک همیشه باهاش درگیر بود، تا حالا هرچقدر که آروم بود، منو به خودش می‌کشید. نه به‌خاطر قدرتش، بلکه به خاطر این که فهمیده بودم برای کشف خودم، باید این طوفانو تجربه کنم. با همه‌ی ترس‌ها و تردیداش

...

کشتی زیر ضربات طوفان به‌لرزه افتاده بود. هر تلاطم، هر حرکت کشتی، شبیه به نبردی بود بین انسان و طبیعت. دل من هم داشت تو همون نبرد فرو می‌رفت

کشتی تو دل طوفان می‌لرزید. لرزشا از بدنه به دلم سرایت کرده بودن. احساس می‌کردم همه چیز از کنترل خارج شده. نور کم‌رنگ پنجره به شدت می‌لرزید، انگار درختی که تو باد پیچ و تاب می‌خوره. بیرون، سیاهی شب با صداهای وحشتناک امواج، به دریا حکمرانی می‌کرد. هوا رو بوی نمک و رطوبت فراگرفته بود و هر بار که کشتی تو دل امواج فرو می‌رفت، احساس می‌کردم که منم در حال غرق شدنم.

نگام به پنجره بود، به همون دریای خاکستری که حالا مثل یه دیوار بی‌پایان جلوی من قد علم کرده بود. هیچ چیز مشخص نبود، فقط حرکت کشتی و ضربات طوفان به هم می‌خورد. صدای ماشینا و موتورای کشتی زیر سر و صدای طوفان و امواج، زیر پوستی خودشو به مغزم تزریق می‌کرد.

یاد یکی از آخرین روزای تابستون قبل از این سفر افتادم، همون روزایی که هنوز تصمیم نگرفته بودم همراه بابک به دریا برم. یه روز، با بابک رفته بودیم پارک لاله. هوای دلپذیر شهر یور بود. کنار حوض بزرگ وسط پارک نشسته بودیم و هیچ جا رو نگاه نمی‌کردیم. تنها صدای قدمامون و هوای نرم اطراف بود که می‌شنیدیم.

بابک یه سنگ کوچیک برداشت و پرتاب کرد توی آب. نگاهش رو به اون سنگ انداخت که می‌افتاد توی حوض و صدای برخوردش با آب تو سکوت فضا می‌پیچید. بعد از چند ثانیه، سرش رو به سمت من چرخوند.

سارا، همیشه وقتی به دریا فکر می‌کنم، چیزبو حس می‌کنم که هیچ‌وقت نمی‌تونم توضیحش بدم. این چیزی که من رو می‌کشه به - خودم.

این جمله باعث شد نگاه کنم توی چشمای بابک. همون‌طور که همیشه توی چشمش آرامش می‌دیدم. این‌بار اما، بیشتر از هر زمانی، می‌دیدم که دریا برای اون، چیزی بیشتر از یه کار یا شغله. دریا زندگی اون بود، چیزی که نمی‌شد ازش جدا شد.

:جواب دادم

می‌دونم، بابک. ولی نمی‌فهمم چرا باید دریا رو این‌طور بپرستی -

یه خنده ای کرد اما لباس خیلی آروم حرکت کردن

.چون دریا خودش. هرچقدر هم که ازش دور بشی، باز صدای اون همیشه باهات می‌مونه -

این حرفش، درست مثل همین لحظه‌ای که الان توی کشتی هستم، تو دلم اثر کرد. هرچی بیشتر به حرفای اون فکر می‌کردم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که دریا برای اون بیشتر از یه شغل یا علاقت. بلکه چیزی بود که عمیقاً به اون وصل بود، چیزی که نمی‌شد با هیچ‌چیز دیگه ای عوضش کرد.

حالا اینجا بودیم. تو وسط دریا، تو وسط طوفان. درحالی که من هیچ تصویری از این احساسات نداشتم، بابک هنوز در دل دریا زندگی می‌کرد. طوفان بیرون شاید فقط نماد درگیری درونی من بود

صدای قدمای سریع بابک از بیرون کابین به گوشم رسید. صدای قدماش از راهرو پر شد و ریخت تو فضای کابین. وقتی که صدای قدماش واضح‌تر شد، به لحظه صدایش قطع شد و دیدم که دستگیره در رو فشار داد و درو باز کرد و وایساد تو درگاهی در

چند ثانیه‌ای منو نگاه کرد و دوباره صدا زد، این بار محکم‌تر

سارا، باید بمونی توی کابین. دارم می‌گم، از اینجا بیرون نرو -

صدای بابک رو، این دفعه به وضوح با استرس بیشتر می‌شنیدم. همون موقع، فهمیدم که چیزی فراتر از دستورای معمولشه. مثل اینکه طوفان به سرعت نزدیک‌تر می‌شد

باید بگم طوفان خیلی جدیه؟ -

سکوتی که بین ما بود، بیشتر از هر چیزی منو به هم می‌ریخت. هر صدای جدید، از صدای قدماش گرفته تا صدای تلاطم بیرون، چیزی تو منو تکون می‌داد

بابک، در حالی که نمی‌خواست من از کابین خارج بشم، دستشو به سمت دستگیره در دراز کرد و در حالی که سرش پایین بود، به سرعت از کابین من رفت بیرون. این بار، به جای اون نگاه محکم و مطمئن همیشگی، چشماش سرشار از نگرانی و اضطراب بود

وقتی در بسته شد، کشتی به شدت لرزید. کشتی دوباره به لرزش افتاد. صدای غرش طوفان از هر طرف به گوش می‌رسید. دریا حالا خودشو به وضوح نشون داده بود و من، در قلب این طوفان، تنها چیزی که می‌خواستم آرامش بود. اما این آرامش رو نه توی کشتی، بلکه تو ذهنم می‌خواستم. همه چیز به هم ریخته بود. حتی هوای داخل کابین هم بوی رطوبت می‌داد، درست مثل همون روزای بارونی که همیشه تو کودکی با صدای قطرات بارون به خواب می‌رفتم

یاد دوران بچگیم افتادم. خونه‌ی قدیمی مادرم، همون خونه‌ی چوبی که همیشه در حیاطش پر از بوی خاک و درخت بود. من همیشه تو حیاط بازی می‌کردم. یادم میاد که تو یکی از تابستونا، وقتی هنوز ۱۰ سالم نبود، با خواهرم از کنار درختای بلوط می‌دویدیم و بازی می‌کردیم. مادر همیشه می‌گفت: طرف درختا نرید، خطرناکه. ولی من هیچ وقت نمی‌فهمیدم چرا درختای بلوط باید خطرناک باشن

یه روز که از دست مادرم فرار کرده بودم، رفتم پشت درخت بلوط. دستم خورد به شاخه‌های بزرگش، برگاش با صدای خش‌خش از هم جدا شدن و من از شدت شوق، هیجان‌زده شدم. تو اون لحظه هیچ چیزی نمی‌تونست منو متوقف کنه. اما بعد، برگای خشک روی زمین زیر پاهام شکست و صدای شکستن شاخه‌ها توی گوشم پیچید. تو همون لحظه، چشام به درخت بزرگ و مرده‌ای افتاد که سال‌ها

قبل از ریشه کنده شده بود. همون درختی که نمیدونم چرا ولی مادرم همیشه از اون می‌ترسید. درست مثل همین لحظه، که احساس می‌کردم دنیا زیر پاهام می‌شکند

حس می‌کردم که تو همون دوران کودکی، به نوعی، به دریای طوفانی و سنگین دچار شده بودم. اون روز، درست مثل حالا، هیچ چیزی نمی‌تونست جلوی منو بگیره. ولی همون‌طور که اون روز درختای بلوط و سایه‌های مادرم، منو از خودم دور کرده بودن، حالا طوفان دریا و بابک هم نمیداشتند من راحت نفس بکشم

دوباره صدای قدمای بابک از بیرون کابین اومد. سریع به سمت در رفتم. همون موقع، از ذهنم یه خاطره دیگه رد شد. وقتی بچه بودم، هر بار که مادرم می‌خواست در آشپزخونه رو باز کنه، صدای چرخش دستگیره یه نوع آرامش عجیب تو دلم ایجاد می‌کرد. انگار که همه چیز توی دستای اونه و هیچ چیزی نمی‌تونه دست اونو از کار بندازه. اون وقتاً، همین صدای چرخش دستگیره در، یعنی اینکه همه چیز درست جای خودش. ولی الان با شنیدن صدای در کابین که با تکه‌های طوفان بیشتر میخوره به هم، فکر میکنم که همه چیز دیگه از دست رفته. صدای دستگیره ها و درها هیچ آرامشی برای من نداشت

دوباره بابک اومد که بهم یه سر بزنه. اومد تو کابین و دوباره بهم گفت

سارا جان، هنوز طوفان خوابیده. تو کابین خودت بمون. وایسا هر وقت کارم تموم شد میام پیشت میبرمت روی عرشه -

این دفعه صدای بابک دیگه اون آرامش همیشگیو نداشت. تو صدایش یه لرزشی بود، انگار که خودش هم دیگه نمی‌دونست چی کار باید بکنه. این اضطراب، اون احساسای قدیمیو تو من زنده می‌کرد. همونی که وقتی تو کودکی می‌خواستم از دست مادر فرار کنم و برم بزنم به دل کوه، بعد از مدتی یادم میاد که چقدر از تصمیمم پشیمون میشدم. تو کودکی هم همین‌طور بودم. همیشه دنبال آزادی بودم، اما وقتی خطراتشو میدیدم، دل به دریا نمی‌زدم

رفتم طرف پنجره. نور طوفان و دریا دوباره توی فضای کابین پخش شده بود. صدای باد، به تنهایی، دنیای خارج از کشتیو به یه دنیای بی‌رحم تبدیل کرده بود. انگار تو اون فضا، هیچ‌چیز مطمئن نبود. همون‌طور که وقتی بچه بودم، همیشه از شبای بارونی می‌ترسیدم. یادم میاد که یه شب که بارون شدید میومد، توی همون خونه قدیممون، کنار پنجره نشسته بودم. صدای رعد و برق توی گوشم پیچید و من از شدت ترس خودمو یه گوشه قایم کردم. می‌ترسیدم که هر لحظه خونه خراب بشه. همون ترس از سیل و طوفان، که حالا تو دریا هم تو وجود من زنده شده بود

بابک با صدای لرزونی گفت

ببخشید که پیشت نمیتونم بمونم. بچه ها منتظرم هستن -

دستگیره در دوباره تکه‌ها خورد. این دفعه صدای در، از هم شکسته بود. صدای یهوایی دریا و طوفان بیرون، یادآور همون ترسای دوران بچگی من بود. همون ترسایی که می‌خواستم از اونا فرار کنم، اما حالا خودم تو دام اونا گیر کرده بودم. طوفان دریا، درست مثل رعد و برقهای شبای بچگی، داشت همه جا رو روشن میکرد

با یه نفس عمیق، برگشتم و رفتم سمت تخت. برای یه لحظه حس کردم که این کشتی، مثل همون خونه قدیمی بابامه. همه چیز به هم ریخته بود، اما هنوز تو دل این به هم ریختگی، یه خاطره ای از خونمون بود. شاید هیچوقت از اون احساسات بچگیام، از اون ترسای قدیمی راحت نشده باشم. شاید طوفان دریا، یک نوع دیگه از همون طوفانا بود

مطمئن نبودم که بشه این طوفانو پشت سر گذاشت، ولی چیزی تو دلم بهم می گفت که باید با اون روبرو بشم. به همون شکلی که تو بچگی، جلوی طوفانای زندگیم وایساده بودم

کشتی دوباره لرزید. طوفان نزدیکتر می شد. صدای کشتی که تو دل طوفان می لرزید، دیگه برام به یه ریتم آشنا تبدیل شده بود. انگار که جزئی از خودم شده بود. نفس های عمیقی کشیدم و به سمت پنجره رفتم. بیرون، فقط تاریکی و خشم دریا دیده می شد. امواج به شدت به کشتی می کوبیدن و هر لحظه از طوفان، شدت بیشتری می گرفت. تو دل این همه آشفتگی، فکر کردم شاید تو زندگی هم، همیشه همینطور باشه؛ یه طوفان بی پایان که مدام در حال تغییره. مثل همون تغییری دوران کودکی ام که هیچوقت از بین نرفتن

یاد اون روزایی افتادم که مادر همیشه از طوفانای شدید و بارونای سیل آسا می ترسید و من، درست همونطور که تو کودکی تو دل شب از ترس از پنجره بیرونو نگاه میکردم، حالا هم تو دل طوفان دریا، در حالی که چیزی از اطرافم نمی دیدم، فقط به اون نگاه می کردم. انگار که دیگه هیچ چیزی از این دنیا برام مهم نبود جز اون چیزی که تو ذهنم می گذشت

بابک هنوز بیرون بود. هر چند نمی توانستم صورتشو ببینم، اما حضورشو حس می کردم. می دونستم که به دنبال چیزی بیشتر از تنها یه وعده اطمینان و آرامشه. اینجا، تو این کشتی و تو دل طوفان، درست مثل همون دوران کودکی، ما همه چیزو دنبال می کنیم، اما نمی دونیم که آیا پیدااشون میکنیم یا نه

دستامو گذاشتم رو شیشه سرد پنجره. چشمام دوباره به فضای بیرون دوخته شده بود. لحظه ای ذهنم به دوران گذشته برگشت. یادم اومد وقتی تو بچگی، همیشه از دریا رفتن می ترسیدم. دریا همیشه برام یه راز بود، یه دنیای نامعلوم و پر از خطر. اما همیشه از خودم می پرسیدم که آیا میشه به این دریا اعتماد کرد؟ آیا وقتی تو دلش گم بشیم، کسی هست که بیاد و دستمونو بگیره و پیدامون کنه؟

و حالا، تو این کشتی، تو این طوفان وحشتناک، باز هم همین سوال ها تو ذهنم می چرخید. آیا می تونم به این کشتی و طوفانش اعتماد کنم؟ آیا باید کنار بابک بمونم و بهش اعتماد کنم، یا باید همچنان از طوفان ها فرار کنم و به امنیت خانهای قدیمیمون برگردم؟

تو همین افکار بودم که صدای در کابین دوباره به گوشم رسید. این بار به وضوح صدای قدم های مجید رو می شنیدم. انگار که تصمیمی گرفته بود. یا شاید هنوز تو این طوفان، چیزو جستجو می کرد

همین موقع، به جای اینکه تو دل طوفان غرق بشم، تصمیم گرفتم چیزو تجربه کنم که هیچوقت تجربشو نداشتم. زمان بچگی، همیشه از مواجهه با چیزای جدید می ترسیدم، از این که به دریا نزدیک بشم و به دست سرنوشت بدم. ولی حالا این کشتی، این طوفان، و این شرایط جدید، فرصتی بود برای رهایی از اون ترسا

بابک، پشت در وایساده بود، در رو باز کرد. بابک اومد توی درگاهی و به نگاه به من انداخت. صدای تنفسش، آرامش پیدا کرده بود. شاید اون هم مثل من تو دل این طوفان دنبال آرامش می‌گشت. شاید هر دو مون تو این سفر، دنبال به چیزی بیشتر از فقط به زندگی مشترک می‌گشتیم.

سارا جان طوفان خوابید. آگه دوست داری بیا ببرمت روی عرشه میخوام به چیزی بهت نشون بدم -

صداش آرام و پر از اشتیاق بود، ولی تو نگاهش هنوز همون نگرانی بود. شاید اونم نمی‌دونست که طوفان واقعی کجاست، ولی چیزی تو دلش اونو به اینجا کشونده بود.

رفتم طرف بابک. دیگه نمی‌خواستم کنار پنجره و ایسم و فقط به طوفان نگاه کنم. انگار که اون صحنه‌های نا تموم دریا و وحشت طوفان، دیگه معنای خودشو برام از دست داده بودن. دیگه هیچ‌چیز نمی‌تونست منو از اون لحظه بیرون بیاره.

همین موقع بود که طوفان به تدریج فروکش کرد. صدای برخورد امواج به بدنه کشتی کم‌کم کمرنگ‌تر شد و هوای تازه‌ای از دریا اومد توی کابین. درست مثل به لحظه‌ای سکوت پس از به نبرد سخت، وقتی که همه چیز آرام می‌شه، اما هنوز هیچ‌کس مطمئن نیست که چه چیزی تو آینده در انتظاره.

بدون گفتن حرفی، راه افتادم دنبال بابک. بابک با قدمای سریع منو به سمت راهپله‌ی عرشه کشوند. صدای خش خش کفشاش روی سطح کشتی، به موسیقی نگران‌کننده‌ای تبدیل شده بود که نشون از گذشتن از مرزای اضطراب داشت.

وقتی به عرشه رسیدیم، به آرامی دستشو به پشت سرش برد و به به طرف اشاره کرد. کشتی ماهی‌گیری که در نزدیکیمون توی دیدم بود. حالا تو نور خورشید درخشان شده بود. این کشتی که به زحمت تو آب‌های طوفانی دوام آورده بود، حالا تو به وضعیت نسبتاً آرام بود. اما چیزی تو ظاهر خسته اون کشتی منو به فکر فرو برد.

این کشتی رو ببین... ما تونستیم نجاتش بدیم -

صدای بابک، که کمی لرزون بود، منو متوقف کرد. اون ادامه داد

چند سال پیش، به کشتی مثل همین بود، ولی ما نتونستیم به موقع برسیم، نتونستیم نجاتش بدیم. خیلی‌ها جون خودشونو از دست - دادند. اون روز... یاد اون کشتی می‌افتم و همیشه ترس داشتم که آگه دوباره به کشتی توی طوفان گیر کنه، نتونیم نجاتش بدیم. همیشه فکر می‌کنم که ممکنه مثل اون روزا، این یکی هم به همون سرنوشت دچار بشه.

چشم‌ام به کشتی ماهی‌گیری دوخته شد و یادم اومد که این کشتی چیزی بیشتر از یک وسیله برای جابجایی ماهیه. اینجا یه یادآوری از گذشته‌ی بابک بود. کشتی‌ای که تو یه طوفان بی‌رحم از دست رفته بود و حالا، این کشتی ماهی‌گیری جدید، فرصتی بود که اون نتونسته بود از دست بده

پرسیدم

اون کشتی، براش اون روز چه اتفاقی افتاد؟ -

بابک تو دل سکوت، یک لحظه نگاهشو از کشتی برداشت و به من دوخت. شاید تو ذهنش بازم همون طوفان وحشتناک در حال تکرار شدن بود. بعد از کمی مکث، با صدای ملایم گفت

وقتی اون کشتی تو طوفان گرفتار شد، من فقط تماشااش کردم. نتونستم کاری کنم. ولی این بار، می‌خواستم مطمئن بشم که به این - یکی اجازه نمیدیم غرق بشه

صدای اون، با همه‌ی اضطرابش، نشون می‌داد که اون بار سنگین گذشته هنوز روی دوشش سنگینی می‌کنه. انگار که اون در تلاش بود تا اشتباهی که اون زمان کرده بود رو جبران کنه. یاد اون روزای سخت، هنوز تو روحش باقی مونده بود

منم برای لحظه‌ای سکوت کردم. هیچ‌چی نمی‌تونستم بگم. فقط نگاش کردم و تو دل خودم، بهش قوت قلب دادم. این دفعه، دیگه هیچ‌چیزی از دست نرفته بود

حالا، صدای کشتی ماهی‌گیری که هنوز نزدیک ما بود رو میشنیدم. دریا آروم شده بود و کشتی به زندگی برگشته بود. بابک به من نگاه کرد و لبخند ملایمی زد

می‌بینی؟ این بار موفق شدیم -

وقتی نگاش کردم، برای اولین بار تو طول این سفر، احساس کردم که شاید این کشتی، این دریا، و این طوفان، همون‌طور که از گذشته برای بابک به یه نماد تبدیل شده بود، برای منم چیزی جدید و پر از معنا خواهد شد